

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Political

سیاسی

به عنوان هدیه به مناسبت نودمین سالگرد  
استرداد استقلال افغانستان از نفوذ استعمار انگلیس

نویسنده: امین «سیماب»

## کتیبه خرد کابل (داستان کوتاه - قسمت ششم)

به ادامه گذشته:

در کنار پنجره بزرگی که به جواز قسمت پائین آن ، می توانست دروازه ای به طرف تختیام باشد ، خانم کاکاعلم ایستاده بود و لبخند زیبایی که می توان آنرا فقط بر لبان باغبانی که از مقبولی و عطر گل پرورده دستش توصیف شود ببینی ، بر چهره اش نقش بسته بود. تازه به یادم آمد که آن بانوی صبور و مؤقر ، زمانی معلمه مکتب نسوان بود. و این را تعجب کردم که چسان ممکن بوده که معلمه ای با آن سواد و اندوخته معنوی ، دائم اسیر «قلعه چادری» و دستخوش سکوت باشد. باکمال ادب و گفتن سلام و صبح به خیر به طرف وی رفتم و از استعداد ، آواز دلنشین و بشاشت شاگردش یاد کردم.

وی مانند همیشه کم حرف بود و همینکه خواست تبصره ای نماید ، صدائی از داخل اتاق مرا مخاطب قرار داد. خانم کاکاعلم آرام نگاهی به آنسو انداخت و دوباره خاموش شد. زن سالخورده ای که نسبت اورا با خانم کاکاعلم ندانستم ، در حالیکه در گوشه تاریکی از اتاق نشسته بود ، گفت:

« بچیم! ای ایطور زنی اس که صدا شاگرده ده زمان طالبا درس داده و باسواد ساخته. طرف آرامیش نبی ، ای دشمن برچپک طالب و ملا و ملا بچا بود. می فامی آفتی دودقه اینمینیجه میامد و ده تا کوی خانی امسایه اشنکاره جم می کد ، بچه و دختره ، بریشان سبق می داد. خلق خدا نوو آگوش بود. اوو امسایه ده بین مردم یک سروگردن بلند شده بود اما گوش تا گوش خیر نمی شد. کاکامیرزا و زنش آرقدریه امسایه گفتن که ده خانی تو برت خطر داره ، بان

که ده تا کوی خانی خودما اشتهکاره سبق بته . اما از یکه اوو امسایه ده اول از معلمه صایب خایش کده بود ، نمی خاست که رسوخش از بین بره ویا ایکه مردم بگوین چی گپ شد که از خانیش رفتن».

باگفتن این جملات ، آن زن سالخورده مکئی کرد و ازدورنگاه های پرسشگرش چهره مرا ورنانداز می کرد تا مطمئن شود که گفتارش بر من تأثیر کرده. با تکان سروبالاحترام ، حالی ساختم که همه حرف هایش را با علاقه شنیده ام ووی ادامه داد:

« اگه طالب اینمقه بوی برمی شد که معلمه صایب به ضد امرزوا اشتهکاره سبق میته ، ده اونمونه آمده شاجوره سرش خالی می کن!» وبدون تأمل اضافه کرد:

« الهی شکر که کر و کورشدن و اونه تبنانی شانام دیدیم!» درین لحظه خانم کاکاعلم با جدیت و قاطعیت تمام لب به سخن گشوده گفت:

« مادر! طالبا کجا از بین رفتن؟ مَره نشان بیتی که غیر از یک چندزن و دختر بیچاره که باترس و لرز به یگان دفتر و دیوان میزن ، یا یک چند وکیل شورای نمایشی که همه شان باید «حجاب اسلامی» ره مثل وخت طالبا مراعات کنن ، کدام زن یا دختره دیدی که آزاد و خوش و خندان ده کوچه و بازار گشته باشه؟ از سر و روی همی شان غم می باره! اوزمانی زن آزاد می شه و امید خات بود که مثل انسان کنیش رفتار شوه که اونو طوق نالت از گردنش نور شوه!» و دست خود را به سوی چادری اش که برمیخ پهلوی دروازه آویزان بود ، دراز نمود.

کاکامیرزا و کاکاعلم که خُمار بعد از ادای نماز صبح و یگان صحبت بیحال و از روی بی مضمونی ، آنها را مصروف نگهداشته بود ، با شنیدن لحن قاطع و جدی خانم کاکاعلم ، پاهای برهنه به روی تختبام رسیدند. کاکاعلم با نگرانی پرسید:

« اوزن چی گپ شده؟ خیریت خو آس؟» خانمش جوابداد:

: «هیچ گپی نیس. هر باری که ازوو لعنتییا یاد می شه ، خون مه به جوش می آیه!» کاکاعلم که با حساسیت خانمش در آن مورد مشخص آشنا بود ، با دست کم گرفتن موضوع ، خانم خود را به آرامش دعوت کرد. منم با استفاده از فرصت و گفتن سلام و صبح به خیر به وی و کاکامیرزا ، توجه آنها را دوباره به نیلوفر عزیز که گاه حیران به چهره یکی می دید و گاه به چهره دیگر ، جلب نمودم. کاکاعلم و کاکامیرزا هم به وی شادباش گفتند و او را تشویق نمودند. در نگاه کاکاعلم نوعی تأثر نسبت به نواسه اش دیده می شد. از چند روز بدانسو آوازه بود که نواسه های دیگر کاکاعلم با پدرکلان و مادرکلان خود به خانه برمی گردند ولی نیلوفر چند مدتی در خانه کاکامیرزا باقی میماند. این آوازه درون منزل ، مرا به تشویب دچار ساخته بود و می ترسیدم که مبدا عنعنۀ مزخرف در کودکی نامزد نمودن در میان باشد ؛ ولی وقتی دقیق شدم ، انگیزه آن خوشبختانه عاطفی بود زیرا نیلوفر را همه بیشتر از حد معمول در خانواده کاکامیرزا دوست داشتند و حتی سخن از تبدیلی وی به مکتب «عاشقان و عارفان» بود.

کاکامیرزا بطرف من دید و گفت:

« بست و رویته تازه کو که آلی چای تیار میشه» و همراه با کاکاعلم دوباره به داخل اتاق بزرگ رفت. خانم کاکاعلم هم به آشپزخانه روی تختبام رفت تا با خانم کاکامیرزا درآماده نمودن چای صبح کمک کند. من دست نیلوفر کوچک را بانوعی احترام به لبانم نزدیک ساخته بوسیدم و گفتم:

«ما تو آنوز بسیار قِصا داریم!» دخترک در برابر آن حرکت درامه مانند من دستپاچه شده بود و میان خنده و بُهت ، نمی دانست آنرا شوخی ببیند یا اینکه سیمای جدی به خود بگیرد. برای جلوگیری از آزار بیشترش ، به خنده افتادم و او هم با هق خنده دست خود را رها نموده به طرف داخل خانه دوید.

از آن روز به بعد ، همه می دانستند که پیش از شنیدن ترانه نیلوفر ، من از خواب بلند نمی شوم. در یکی از روزها در حالیکه مشتاقانه به ترانه نیلوفر گوش داده بودم ، بعد از ختم آن ، وی رانزد خود خواستم و گفتم:

«جان کاکا! به تنائی سیرت بسیار فشار میاید. اگه دگه طفلارام بگوئی که بیاین و ترانه ره یادشان بتی. هم صدای تان قوی میشه وهم دگه اشتکا تشویق می شن. می فمی باز تو معلمه اونا می باشی!» با شنیدن جمله آخر من ، مثل اینکه نیلوفر بال بکشد. با چینی از خوشحالی به طرف آشپز خانه دوید و گفت:

«بی بی جان! بی بی جان! کاکایم میگه که مه معلمی اشتکا شوُم! واره ترانه یاد بُتم!» خانم کاکاعلم و دیگر خانم های حاضر در آنجا ، حرف های مرا به وی تکرار کردند و نیلوفر با شتاب از آشپزخانه بیرون دویده ، بدون آنکه دیگر توجهی به من کند ، از یک اتاق به اتاق دیگر و از یک منزل به منزل دیگر می شتافت تا کودکان را از وظیفه و سَمَت آینده خود و «مسئولیت» آنها خبر دهد. اشتیاق و معصومیت آن کودک نازنین و عشق و علاقه اش به مشق و تمرین آن ترانه میهنی ، اشک از چشمان من جاری ساخته بود.

روزها به همین منوال سپری می شد. یک روز بعد از صرف چای صبح ، همراه با کاکاعلم و کاکامیرزا بیرون رفته، در کوچه های دُور و برگذر عاشقان و عارفان به گردش افتادیم. در هر چند قدمی ، گاه کاکامیرزا و گاه کاکاعلم به مقابل خرابه ای ایستاده ، تاریخچه آن خانه مخروبه و یا آن گذر و محل را یادآور می شدند و بعضاً با پشت دست، اشک را از چشمان خود پاک می کردند. اینجا و آنجا با دوست و آشنائی سر می خوردند و بعد از احوالپرسی ، مرا به آن شخص معرفی می کردند و با محبت از من و عشق و علاقه ام به وطن و مردم ، یادآور می شدند. دکاندارانی که کاکامیرزا یا کاکا علم و یاهم هردوی شانرامی شناختند ، با اصرار مارا به صرف چای و حتی نان چاشت روی تخت دکان دعوت می نمودند و بعضاً از روی احترام و مهماننوازی ، در تمام آن مدت دکان را پرده می زدند تا مشتریان مزاحمت نکنند.

در یکی از روزها بعد از حفظ بردن از ترانه میهنی نیلوفر ، که دگروی در خواندن آن تنها نبود ، با احتیاط به قدم زدن روی جاهای ظاهراً مطمئن تختیام آغاز نمودم. با آنکه در موقع چاشت تمام نقاط حویلی کوچک و مرطوب، از نور آفتاب روشن و گرم می شد ولی من می خواستم از بالا نقطه ای را تشخیص نمایم که از آغاز روز اشعه خورشید بدانجا رخنه نماید تا تابش بر آن نقطه به حداظم باشد. آنچنان نقطه را که با اولین اشعه آفتاب خالکوبی می شد به زودی تشخیص نمودم و دوباره به طرف اتاق های نشیمن آمدم. از بیرون دهلیز نیلوفر را صدا زدم و گفتم:

«جان کاکا! ماشالله چه معلم خوب شدی! حال می خانی که وظیفی دیگری هم برت بُتم؟» نیلوفر با خنده شیرینی «بلی کاکاجان!» گفت و با فخر و غرور فوراً بطرف کودکان دیگر دوید. گفتم:

«اگه ده حویلی گل بشانیم ، تو باغبان شان می شی؟» هنوز جمله ام تمام نشده بود که نیلوفر از نظرم ناپدید شد. بسان یک قاصد چابک سیر ، چنان این خبر را اتاق به اتاق به بزرگان و خردسالان پخش می کرد که مرابه قهقهه انداخت؛ و هم از آن واکنش نیلوفر که بیشتر از یک «بلی گفتن» عادی بود ، لذت بردم.

وقتی برای صرف چای حاضر شدیم ، کاکامیرزا با لبخند و شوخی رو به من نموده گفت:

«اوو دختره چی گفتی که ایطورشادی مرگک شده؟» گفتم:

«کاکاجان! قصدارم چند قلمه ازبتخاک آورده وده حویلی غرس کنم». کاکامیرزا گفت: «خوو!؟» و به تفکر فرورفت. کاکاعلم که بیشتر علاقمند به نظرمی رسید ، گفت:

«ولا راستی که ده ای اولی یک برگ سبزام نیس». کاکامیرزا جوابداد:

«آن ده اوو اولیاده شار کونه درخت و سرسبزی اس که اولیای کلان اس. ای یک پشت ناخن اولی اس ده کجای آزی تو آوداری و باغوانی می کنی؟»

پیش از آنکه کاکاعلم تبصره ای کند ، من جواب دادم:

«کاکاجان! راستش مه خوب دقیق شدم که کجای اولی زیادتر آفتو می گیره ، امطو یک جایه پیدا کدیم وده آمونجه یک چند قلمه ره به اجازی تان می شانم». کاکامیرزا گفت:

«خو در صورتی که فکر می کنی که قلمای می گیرن ، چرانی؟» کاکاعلم هم با رضائیت و تأیید سرخودرا تکان داد. ولی دفعتاً نقش نیلوفر در آن به یاد کاکامیرزا آمد و گفت:

«خو آلی نیلوفره به قلمه و گل چی؟» گفتم:

«کاکاجان! نیلوفر دخترک نکى ، زنده و بشاش اس. هرکاری ره که به اوو بسپارین ، به بسیار خوبی انجام میته. مثل یک آدم کلان مسؤولیت خوده می فامه. مه نمى خایم که شماره زحمت یتم ویا ده مجبوریت بیندازم. به امی خاطر نیلوفر جان دستیار خوبی برای همی ما وشما خات بود.» کاکاعلم که از سپردن یک مسؤولیت مهم به یک طفل چندان سردر نمی آورد ، گفت:

«خوباز کاکامیرزام یگان وارسى خات کند. اطورام نیس که یک اشنک باغوان شوه.» گفتم:

«گپ تان بیخی درست اس کاکاجان. کاکامیرزاکه نیلوفره زیر نظر داشته و تشویق کنه ویا هم شما موقعی که اینجه می آنین ، اووره تشویق کنین ، آزی چی بهتر؟» کاکاعلم از تذکر من در مورد خودش خیلی راضی به نظر آمد و گرفتگی چهره اش ، جای خود را به آرامش و یک تبسم گذاشت. کاکامیرزا گفت:

«خوبازیکی ره روان می کنیم که چندتا قلمه بیاره... آلی اتمیس که قلمای ازبتخاک باشه؟» گفتم:

«بلی کاکاجان! ده اوونجه مه گلای بسیار زیبا دیدیم». کاکامیرزا و کاکاعلم بدون کنجکاوی «خو» گفتند و رنگ دوباره به چهره من آمد. می ترسیدم ازینکه بپرسند آن کل ها را در کجایدی و من مجبور می بودم داستان خانه مختار را با جزئیات آن برای شان حکایه کنم ؛ که همه معماها و سوالات دوباره بروزمی کردند. در عوض کاکامیرزا پرسید:

«آلی کدام جایه ده اوونجه درک داری که از اوونجه قلمه بخریم؟» گفتم:

«اگه اجازه باشه مه تکسی گرفته یکبار خانی از مو ریش سفیده ده بتخاک میافم و آزش خایش می کنم که چندتا قلمه بری ما پیدا کنه». باشنیدن این جمله ، کاکامیرزا و کاکاعلم هر دو به یکبارگی از جا پریده مرا محکم گرفتند و گفتند:

«به لیاظ خدا اوو طرفا دگه تور نخوری!» گفتم:

«آر تفه خو راره گم نمى کنم یا ضوف نمى کنم دگه.» گفتند:

«وَلَاگه قَمْتِه بَانِیم که آزی خانه بیرون شوِه!». بالاخره مصلحت به آن شد که کاکامیرزا همراه یکی از نواسه هایش تا سنگ تراشی رفته و از آنجا برای رفتن به بتخاک تکسی بگیرند. دفعته چیزی به یاد کاکا میرزا آمد و با ناراحتی گفت:

«وَلَا کاشکه آدرس خانی آزوو ریش سفیده می گرفتیم یا نمری موبایل اوو جوانی ره که ماره تا اینجه آورد». من فوراً پیشنهاد کردم که نیلوفر را با خود ببرند زیرا حافظه خیلی قوی دارد و بادیدن راه و کوچه های آنجا به آسانی خواهد توانست آنها را به خانه آن موسیید رهنمائی نماید.

کاکامیرزا با وجودیکه با چنین راه حلی موافق نبود ، با آنها قبول کرد که نیلوفر را با خود ببرد ولی افزود:

«خوبازایسو اوسو پرسان می کنیم ، بلکم که کسی راره نشان بته. اوو ریش سفیده آتمن همگی بتخاک می شناسه». من هم حرف اورا تایید نمودم و دقایقی بعد ، نیلوفر ، کاکا میرزا و دونواسه دیگر قد ونیم قدش از حویلی گذشته به قصد رفتن به بتخاک ، در غلام گرش زیر دروازه کوچه از نظر پنهان شدند.

عصر همان روز ، کاکامیرزا و نواسه هایش ، با چند قلمه گل های مختلف و سلام های زیاد آن موسیید ارجمند ، از بتخاک برگشتند. من که قبلاً جای غرس قلمه ها را در حویلی به کاکامیرزا و کاکاعلم نشان داده بودم ، با آنها در کندن گل آن نقطه که در نزدیکی پته های زینه واقع شده بود ، کمک نمودم و پیشنهاد کردم از آنکه گل هل در نزدیک زینه و در راه رفت و آمد قرار گرفته اند ، بایست کتاره کوچکی دور آنها گرفته شود تا از خطر پامال شدن و کدام صدمه دیگر در امان باشند. آن پیشنهاد من هم قبول شد و دقایقی بعد یکی از همسایه هائی که به کاکا میرزا ارادت دارند ، مصروف میخ کردن کتاره ای به دور کُردک قلمه ها بود و نیلوفر با نفس سوخته در حالیکه برادران خود را نمی گذاشت به وی کمک کنند ، دو بیپ آهنی را که از آن سطل ساخته بودند ، از آب پُر نموده به طرف آن کُردک گل دوان دوان می برد. کاکاعلم که از دور به صحنه می نگریست ، با قدم های شمرده و در حالیکه آرام آرام دانه های تسبیح را از لای انگشتان خود می گذشتاند ، به طرف من آمده و با لحن محبت آمیز و پراز سپاس گفت:

«اینجه بخیر دگه دغه که بیانی ، آزی چند قلمه دهها قلمی دگه گرفته می باشیم».

در یکی از روزها بعد از آنکه به ترانه میهنی نیلوفر و کودکان دیگر در تخبام گوش دادم ، نیلوفر را نزد خود خواسته و مقدار کافی پول را که در لفافه جا داده بودم ، در کف دستش گذاشته و در گوشش آرام گفتم:

«ای خرچ گل هابت آس. برو به دست بی بی ات. بیتی تا هروختی که ضرورت شد ، یک کمی از اوو بتو بته. اگه گل ها خرچ زیاد نداشت ، بی بی و بابایت خودشان می دانن با پول چه کاری کنن». نیلوفر نازنین حرفم را دقیق شنید و با گفتن «تشکر کاکاجان!» ، به طرف اتاق خانم ها به دویدن آغاز کرد. ولی کاکامیرزا که از دور ناظر صحنه بود ، دفعته سر راه نیلوفر قرار گرفته و از بازویش محکم گرفت. دخترک با ترس و وا همه به خود پیچید و گفت:

«کاکایم ای ره بریم داد که بری بیبیم بیوم». کاکامیرزا بازوی نیلوفر را رها کرد و دست نوازش به سرش کشید و گفت:

«نترس بچیم! مه نمی خاستم تره بترسانم». بعد بانوعی ناراحتی رو به طرف من نمود و گفت:

«شما مردما که ازوو طرفا میائین ، ما مردمای خاکدانه به دگه نظر می بینین. شکر زندگی کاکاعلمتام به آبرومندی می گذره از ما مردمام. دگه چرا ایطوکارا می کنی؟» من با درک غرور و استغنائی آن مرد متین ، سوگند یاد کردم که

هدفم تشویق نیلوفر بوده است تا هرگاهی که نزد آنها می آید ، به خواندن ترانه با کودکان دیگر و رسیدگی به گل ها دلگرم شود. این استدلال من غرور کاکا میرزا و کاکاعلم را از آسیب پذیری در امان ساخت.

کاکاعلم که به دنبال کاکامیرزا به تخبام آمده بود ، به نوبه خود مرا سرزنش کرد و گفت:

«توده اینچه مسافر استی و مامردم مقیم!».

مفکوره غرس گل و سرسبزی حویلی چنان بکر و طرفه بود که نه تنها میزبانان پرمحبت من بر میزان اخلاص خود نسبت به من افزودند بلکه حتی بعضی از همسایه ها هم به بهانه ای به حویلی سر می زدند و در ضمن با من معرفی می شدند و از این در و آن در صحبت می کردند. این را باتمام وجود احساس می کردم که مردم آنقدر رنج دیده و جرمان کشیده اند که فقط شمه ای از محبت بی آیش و اخلاص بی شایبه کافیسیت تا اعتماد آنها را جلب نموده و کوههایی از درد و غم را که بر شانه می کشند ، با مهمان به عنوان دوست و همراز قسمت نمایند. روزها و شب ها به سرعت سپری می شدند و تجسم اینکه من خاک آبائی ام را بازم ترک نمایم ، روانم را سخت می آزد ولی راه دیگری هم نداشتم.

روز موعود فرارسید و چند بکس سفری من در جوار در اناقم ، آماده از سر گرفتن سفر بودند ؛ با یک تفاوت بزرگ که اینبار تحایف گرانبها و کمیاب وطنی رادر خود داشتند. من در حالیکه لباس های نوع غربی خود را دوباره به تن نموده بودم و در انتظار رسیدن تکسی دقیقه شماری می کردم ، مضمون سرگرمی کودکان کمرو شده بودم. گاه یکی و گاه دیگری در برابر در اناق ظاهر شده با لبخند به من می نگریستند و بعد با خنده طفلانه می گریختند. از اینکه دردنیای بدون بازی سالم و درخور آن کودکان نازنین ، برای چند لحظه ای موجب تفریح شان شده بودم ، زیاد ناراض نبودم ولی به زودی متوجه شدم که نیلوفر باعث آنهمه جست و خیز کودکان شده بود زیرا از دقایق زیاد بدانسو به بازوی من چسبیده و از کنار من دور نمی شد. منم از اینکه تا مدت نامعلوم آن دخترک خوشقلب و دوست داشتنی را دیگر نمی توانستم از نزدیک ببینم ، احساس تأثر و دلنگی می نمودم ولی نمی خواستم با بروز آن ، سیمای بشاش ، ولی آنروز مشوش ، او را بیشتر دگرگون ببینم.

با اعلان رسیدن تکسی بود که بغضش ترکید و در حالیکه بازوان خود را به دور گردنم حلقه نموده بود ، می گریست. کاکاعلم و خانمش به بسیار مشکل ، دستان نیلوفر را از دور کردن من جداساخته و با کلمات پرمهر و وعده بازگشت زود من ، می خواستند آن کودک معصوم را تسلی بخشند. من هم برای چندمین بار دست نوازش بر سرش کشیده و رخسار پراشک و تیدارش را بوسیدم.

کاکامیرزا در حالیکه سیمایش گرفته به نظر می رسید در حویلی ظاهر شد و ضدازد: «یالاخیر!». من بعد از وداع با بزرگسالان و کودکان ، به حویلی پائین شدم ولی همه آنها به رسم مشایعت به دنبال من روان شدند. جملات «همه ره سلام بگوئی!» ، «که رسیدی یگ زنگ به کاکامیرزا بزنی!» و امثال این جملات گرم و پرمحبت مکرراً در گوش هایم به صدا می آمدند ولی با بیرون رفتن از دروازه حویلی ، خانم ها نتوانستند «خط سرحدی» را عبور نمایند و با پرتاب کاسه ای پر از آب به دنبال من ، بسنده کردند. و این فقط «لشکر کودکان» بود که با کاکامیرزا ، کاکاعلم و من ، به راه پیمائی ادامه می دادند. نیلوفر به آن جمع شادمان نپیوسته بود...

ادامه دارد

